



سرشناسه: عرفاتیان، مریم، ۱۳۵۹ - گردآورنده
عنوان: نام و پندیاور: فرزانه‌ای از زندگی سردار شهیدرهمتان عامل‌گوشه‌نشین / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، گردآوری و بازنویسی: مریم عرفاتیان؛ ویراستار سیدمحمد آریازاد.

مشخصات نشر: شهید خراسانیان پور، ۱۳۹۸.
مشخصات فیزی: ۶۶ ص، مصور، رنگی؛ ۱۱ × ۱۷ س.م.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ ۲۶.

شابک: ۵۰۰۰۰ ریل؛ ۱-۱۷-۱-۲۶-۱-۹۷۸.

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: عامل گوشه‌نشین، رمضان، ۱۳۴۰-۱۳۶۲.

موضوع: شهیدان - ایران - سرگذشتنامه

موضوع: Martyrs - Iran - Biography

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان

موضوع: Martyrs - Iran - Biography

موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات

موضوع: Martyrs - Iran - Mashhad - Survival - Diaries

موضوع: سرداران - ایران

موضوع: Generals - Iran

شابک: ۱۳۶۱

- ویراستار

شابک: ۱۳۶۱

شابک: ۱۳۶۱

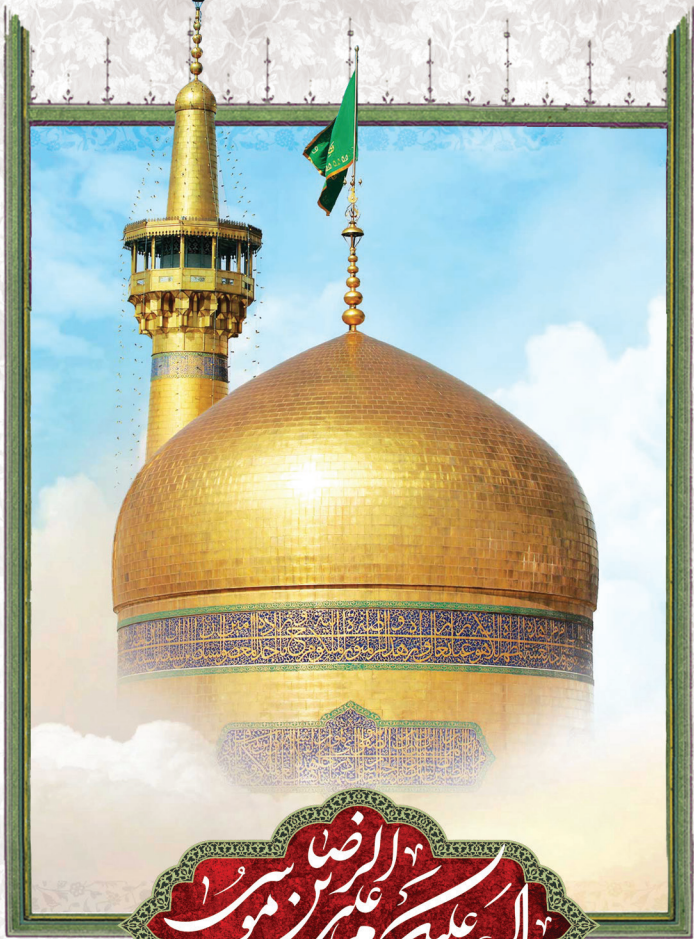
شابک: ۱۳۶۱

شابک: ۱۳۶۱

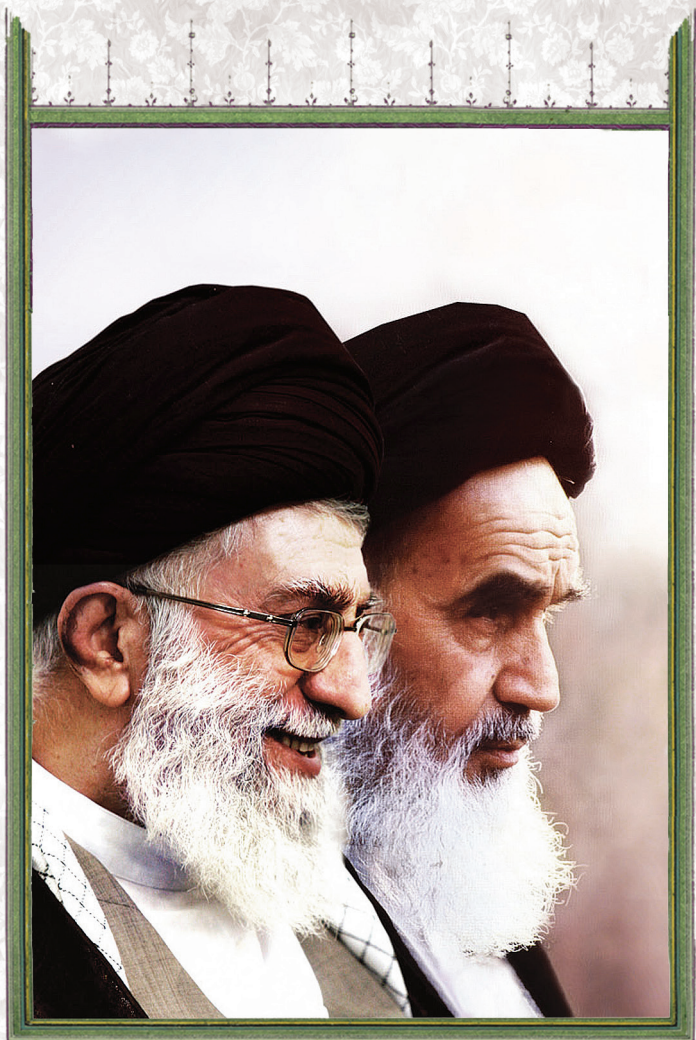
شابک: ۱۳۶۱

شابک: ۱۳۶۱

شابک: ۱۳۶۱



عَلَيْهِمْ السَّلَامُ يَا مَوْلَانَا
يَا رُضْوَانَنَا يَا مَوْلَانَا



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار شهید رمضان عامل گوشه‌نشین
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۲-۱

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

رمضان عامل گوشه نشین



محل تولد: مشهد

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱/۱

محل شهادت: جفیر (منطقه عملیاتی خیبر)

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۵

گلزار: حرم مطهر امام رضا علیه السلام

آخرین سمت: فرمانده تیپ امام صادق علیه السلام

رمضان عامل گوشه‌نشین، اول فروردین (اولین روز ماه مبارک رمضان) ۱۳۴۰، در محله‌ی «عامل» مشهد متولد شد. از کودکی علاقه‌ی فراوانی به خواندن قرآن داشت و توانست قبل از رفتن به دبستان قرآن را بیاموزد. سال ۱۳۴۷ به مدرسه‌ی ابتدایی صفوی رفت و پس از چندی - به دلیل نقل مکان - به دبستان رهنما رفت. وی سال ۱۳۵۲ دوره‌ی ابتدایی را به پایان رساند. تا کلاس سوم متوسطه در دبیرستان شهید فرازی درس خواند.

وی بیشتر وقتش را در مسجد می‌گذراند. همین حضور او در مسجد و آشنایی با اندیشه‌های

انقلابی امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، وی را در مسیر آرمان‌های امام قرارداد.

شروع دوران مبارزه‌ی انقلابی ملت مسلمان ایران، فصل تازه‌ای در زندگی این شهید بزرگوار گشود. به دلیل فعالیت‌های چشمگیرش، چندین بار تحت تعقیب مأموران رژیم پهلوی قرار گرفت و هر دفعه، با هوشیاری از دست آنان گریخت.

پس از پیروزی انقلاب، عضو بسیج مسجد حیدریه و زینبیه بود. با تشکیل سپاه جزو اولین نیروهائی بود که به عضویت افتخاری این نهاد درآمد و سپس به استخدام رسمی سپاه مفتخر گردید. سال ۵۹ به عنوان محافظ بیت امام، راهی جماران شد.

با شروع جنگ تحمیلی از اولین کسانی بود که همراه فرمانده‌ی شهیدش بابا محمد رستمی، به جبهه اعزام و در منطقه الله اکبر به عنوان تک تیرانداز و خدمه نفربر مشغول خدمت شد.

سال ۱۳۶۰ در مناطقی چون بُستان، چزابه و

دُبُ حردان، به عنوان فرمانده ی گردان، مشغول انجام وظیفه شد. در همین دوران در ایستگاه حسینه، از ناحیه پا مجروح شد.

در عملیات مسلم بن عقیل سال ۱۳۶۱ نه تنها فرماندهی گردان را به عهده داشت، بلکه آب و غذا و مهمات را بر دوش خود می گذاشت و به خط مقدم می برد. در همان عملیات نیز به سختی مجروح شد و ترکش به دست و ریه او اصابت کرد.

پس از انتقال به مشهد در بیمارستان قائم عَلَيْهِ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ الرَّحِيمِ بستری شد و مورد عمل جراحی قرار گرفت. پیش از بهبودی، دوباره به جبهه بازگشت و با عنوان جانشین تیپ امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ، عملیات والفجر مقدماتی، والفجر یک و والفجر ۲ را هدایت کرد.

وی پس از عملیات پیروزمندانه والفجر ۳، به صورت تشویقی از طرف سپاه عازم سفر حج گردید. در این سفر روحانی طبق گفته ی همسفرانش بسیار کم می خوابید و بیشتر وقت خود را صرف زیارت و کسب فیض از بقاع متبرکه و قرائت قرآن

و ادعیه می‌کرد. هنگامی که از سفر بیت‌الله الحرام مراجعت نمود مجدداً به جبهه برگشت. وی در عملیات والفجر ۴ در همان سمت قبلی به هدایت عملیات پرداخت.

با پایان عملیات، از طرف سپاه به جنوب لبنان اعزام شد. هنوز یک ماه از اعزام وی به لبنان نگذشته بود که به علت نیاز جبهه، از لبنان فراخوانده شد و به فرماندهی تیپ امام صادق علیه السلام منصوب گردید.

در عملیات خیبر در جایگاه فرمانده تیپ امام صادق علیه السلام، رشادت‌های زیادی از خود نشان داد. سرانجام ۵ اسفندماه سال ۶۲، پس از عبور دادن نیروهای تحت فرماندهی‌اش از هورالهوریزه و تصرف پاسگاه‌های دشمن، به فیض عظیم شهادت نایل گشت.

۲۲ اسفند ۱۳۶۳ پیکر مطهر برادر شهیدش - حسن عامل گوشه‌نشین - نیز در جوار وی در صحن مطهر امام رضا علیه السلام آرام گرفت.

باردار که بودم، به مسجد می‌رفتم تا در مراسم مذهبی شرکت کنم. از دعا و تأثیرات آن روی کودک درونم خیلی چیزها شنیده بودم. سعی می‌کردم دعاها و مستحبات این دوران را هر از گاهی انجام دهم. شاید یکی از پیامدهای رعایت این نکات، مصادف شدن تولدش با روز اول ماه مبارک رمضان بود. برای همین اسمش را گذاشتیم رمضان ...

هنوز انقلاب همگانی نشده بود؛ ولی رمضان فعالیت‌هایی انقلابی داشت.

اعلامیه‌های امام خمینی ره را در لباس‌هایش پنهان و بین مردم توزیع می‌کرد. علاوه بر آن در اکثر راه پیمایی‌ها حضور داشت. او مشوق همه اعضای خانواده برای حضور در فعالیت‌های انقلابی بود. در جلسات مذهبی به افشاگری رژیم شاهنشاهی می‌پرداخت و جنایاتی را که در جامعه اتفاق می‌افتاد بازگو می‌کرد.

در بیت امام خدمت می‌کردم. یک روز دختر کوچکی که فرزند شهید بود به همراه مادرش آن جا آمده بود. مادر می‌خواست دخترش را به دیدار امام ببریم.

«هرطوری باشد. سعی می‌کنم او را خدمت امام ببرم.»

این را گفتم و دست دخترک را گرفتم. به حیاط بردم و با او مشغول صحبت شدم. دیدم امام داخل اتاقشان نشسته‌اند. در زدم و خدمتشان عرض کردم که: «این فرزند شهید از مشهد آمده است.»

امام فرمودند: «بیاوریدش.»
دختر را به نزد امام بردم. ایشان دست نوازش
بر سرفرزند شهید کشیدند، بیست دقیقه‌ای با او
حرف زدند و حتی بازی کردند.
بعد هم یک گردنبند طلایی را که برایشان هدیه
آورده بودند، به وی دادند.

هادی سعادت‌ی به نقل از شهید عامل گوشه‌نشین



به امام خمینی علاقه‌ی بسیاری داشت و گوش به فرمان ایشان بود. پس از مدتی که در بیت حضرت امام خدمت کرد به مشهد برگشت. یک روز به پدرش گفت: «آقا جان! می‌خواهم به جبهه بروم.»

گفتم: «شما که الآن در بیت حضرت امام خدمت می‌کنید.»

گفت: «مردم برای پاسداری از امام التماس می‌کنند و آرزو دارند آن‌جا خدمت کنند؛ اما وجود ما در جبهه ضروری‌تر است و باید به منطقه بروم.»
گفتم: «اگر این‌طور هست بروید.»

بعد هم به جبهه رفت و در آن‌جا مشغول خدمت شد.

صغری سلطانی، مادر شهید

اهمیت به والدین ...

یادم هست یک موتور خرید که اتفاقاً آن را دزد برده بود؛ ولی به ما چیزی نگفت. تا این که چند روز بعد یکی از همسایه‌ها به خانه‌ی ما آمد و پرسید: «موتور رمضان پیدا شده یا نه؟» آن موقع تازه متوجه شدم چقدر به فکر پدر و مادرش است. آن قدر که حتی حاضر نبود ذره‌ای ناراحت شویم ...

اصرار بچه‌های جنگ

يك بار آقای رفیعی آمد و گفت: مادر، عامل را می‌خواهند به لبنان بفرستند. بعد از مدتی رمضان آمد و خداحافظی کرد و عازم لبنان شد. مدتی گذشت، باز دوباره برادر رفیعی آمد و گفت: بچه‌های جنگ اصرار زیادی کرده‌اند که عامل مجدداً به جبهه برود و فرمانده بشود و حتی به او زنگ زده‌اند و عامل می‌خواهد از لبنان برگردد. من گفتم: مگر می‌شود که او به ایران بیاید. گفت: بله. چند روز بعد رمضان از تهران با ما تلفنی تماس گرفت، گفتم: مادر جان بیا اینجا، گفت: بیایم که چه بشود؟ گفتم: شما که از زیارت حضرت زینب علیها السلام آمده‌ای باید ما تو را ببینیم. او آمد و توقیفی کوتاه داشت و سپس عازم جبهه‌های جنگ شد.

صغری سلطانی، مادر شهید

سال ۵۹ و اوایل جنگ در منطقه عملیاتی ... اکبر بودم. عراق تک سنگینی کرده و شهر سوسنگرد را به اشغال خود درآورده بود. دشمن آتش فراوان بر سر ما می‌ریخت. در آن صحرای پر از دود و آتش، دلهره‌ی عجیبی بر همه حاکم بود. داخل سنگرهای انفرادی پناه گرفته بودیم.

با این که اول جنگ بود و تجربه‌ی فراوانی نداشتیم؛ ولی با همان روحیه‌ی بالا مقاومت می‌کردیم. با یکی از دوستان در سنگر نشسته بودم که ناگهان صدایی آشنا از بیرون به گوشم رسید. دوباره گوش دادم، فهمیدم صدای رمضان عامل است.

با عجله بیرون آمدم. در آن لحظه ی تنهایی و غربت، انگار فرشته ی نجاتی برایمان آمده بود. او را در آغوش گرفتم و اندکی بعد به داخل سنگر رفتم. رمضان گفت: «تازه امروز به اهواز رسیدم و یک سره سراغ شما را گرفتم تا این که شما رو پیدا کردم.»

خوشحال شدم، حضورش در کنارمان بسیار تأثیرگذار بود.



قبل از عملیات بُستان قرار بود یک عملیات ایزایی به نام «مولا علی» توسط گردان حاج رمضان عامل انجام شود. سرشب به من گفتم: «یک چراغ قوه دستت بگیر و به جایی که می‌گم برو.»

جایی که قرار بود بروم، دو سه ارتفاع پایین‌تر بود. باید رأس ساعت ۱۱ شروع می‌کردم به چراغ دادن. پرسیدم: «به کدام قسمت؟»

جواب داد: «به همون قسمت از منطقه که قرار هست بگیریم؛ سمت عراقی‌ها. یک جا توقف نکن و مدام دور بزن.»

چراغ قوه را برداشتم، به سمت ارتفاعاتی که گفته بود رفتم و همان جا مستقر شدم. روی

تپه رأس ساعت و طبق دستوری که داده بود، چراغ قوه را روشن کردم و راه رفتم. پنج شش دقیقه که گذشت تیراندازی شروع شد. یک ربع بعد، صدای انفجارها فروکش کرد و فهمیدم رزمنده‌ها ارتفاعات را گرفتند. با فکرایین که طرح‌های نظامی‌اش خیلی کارآمد است، آن‌جا را ترک کردم و خودم را به رمضان رساندم.



بعد از عملیات بیت المقدس و پاتک‌های دشمن، من و رمضان عامل تصمیم گرفتیم جهت آوردن مجروحینی که بین ما و خط عراقی‌ها مانده بودند اقدام کنیم. با تعدادی از نیروهای داوطلب دو گروه تشکیل دادیم که یک گروه به سرپرستی رمضان و یک گروه به سرپرستی من بود.

پس از اذان صبح به راه افتادیم. بعد از مدتی جستجو فقط یک مجروح پیدا کردیم که چهار نفر از افراد گروه مأمور به عقب رساندن وی شدند. بقیه تصمیم گرفتیم در راه برگشت هر کدام یک شهید را با خود ببریم. در همین موقعیت یکی از برادران صدا زد که: «این جا... این جا یک مجروح هست...»

اگرچه موقع رفتن او را دیده بودیم؛ اما چون تکان نخورده بود فکر کردیم که شهید شده است. با توجه به این که خون زیادی ازدست داده و بی حال بود، سریعاً او را روی برانکارد گذاشتیم تا بلندش کنیم. گفت: «یه لحظه صبر کنین، قمقمه‌ی من کجاست؟»

من گفتم: «حالا قمقمه چه ارزشی داره؟» ایشان اصرار کرد و من هم قمقمه را برداشتم. باکمال تعجب دیدم در آن هوای گرم، قمقمه پر از آب سرد است! با این که جلد هم نداشت! جریان را از خودش پرسیدم.

گفت: «دیروز ظهر که در اثر خونریزی زیاد عطش شدیدی داشتم، به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدم و از ایشان کمک خواستم. صدایشان زدم تا از حال رفتم. در همان حال صدای یک نفر آمد که گفت: این قمقمه کنار تو هست چرا از آن آب نمی خوری؟ من از دیروز به برکت عنایت حضرت زهرا علیها السلام از این قمقمه‌ی آب می خورم...»

قمقمه را با چفیه ی خودم، زیر شکم آن برادر
مجروح بستم و او را به عقب بردیم. وقتی به سنگر
کمین رسیدیم، آقای عامل آن جا بود. پرسید:
«چرا این قدر دیر آمدید؟»

جریان را گفتم. مجروح را به پشت خاکریز منتقل
کردیم و به آمبولانس رساندیم. آمبولانس که
حرکت کرد، یک بار به یاد قمقمه افتادیم! سریع
دویدم و به راننده گفتم: «نگه دار...»

ولی هر چه گشتم قمقمه را پیدا نکردم! از
همه پرسیدم؛ اما هیچ کس خبر نداشت. رمضان
پرسید: «حالا از آن آب خوردید؟»

- نه می خواستم بیاورم پشت خط که همه با
هم بخوریم.

این را که گفتم همه متأسف شدید. رمضان
گفت: «آقای کریمی من می خواهم همین مسیری
را که آمدید بروم. شاید قمقمه را پیدا کنم. شما
اگر می توانید همراهم بیایید.»

قبول کردم، اگرچه مطمئن بودم قمقمه را

آن قدر محکم بسته بودم که ممکن نبود بیفتد. هوا روشن شده بود، من و رمضان همان مسیر را برگشتیم. دشمن کاملاً به منطقه مسلط بود. برای همین گاهی سینه خیز و گاهی هم ایستاده می‌رفتیم. بالاخره به همان جایی که برادر مجروح را پیدا کرده بودیم رسیدیم. هنوز جای قمقمه و خون او روی شن‌ها مانده بود. آقای عامل کمی از خاک آن جا را در دستمالش ریخت و گفت: «این هم تبرک است.»

اَللّٰهُمَّ قَلْبِي لَكَ حَاجِبٌ وَأَنْفُسِي لَكَ عَيُوبٌ...

در منطقه ی عملیاتی والفجر یک ، جوانی ۱۹ ساله از برادران گروه تخریب ، مشغول خنثی سازی مین ها بود که پای راستش با انفجار مین قطع شده بود. شب تا صبح پای او در کنارش روی زمین و خودش هم در میدان مین دراز کشیده بود!

صبح که او را دیدم به سمتش رفتم. فریاد زد: «نیا... نیا... میدون مین پاکسازی نشده!، روی مین نروی... حالم خیلی خوب هست.»

پای قطع شده اش را کنارش می دیدم و دلم طاقت نیاورد. وضع عجیبی داشت و بی توجه به توصیه هایش طرفش رفتم. او را بلند کردم تا به عقب بیرم. ملتمسانه گفت: «اسلحه ام رو بگیر و برو جلو... برو جلو کاری کن نمی خواهد من رو

بلند کنی... اگه شهید هم شدم اشکالی نداره.»
 رزمنده‌ی مجروح به جای این که فریاد بزند یا
 از درد بنالد و افسوس پای قطع شده‌اش را بخورد؛
 مرا ترغیب می‌کرد که به وظیفه‌ی اصلی‌ام پردازم!
 او را بلند کردم تا به عقب برویم؛ ولی اصرار
 می‌کرد که اسلحه‌اش را هم باید با خود داشته
 باشد. می‌گفت: «اسلحه‌ام رو بیاورید.» حتی دنبال
 فشنگ‌هایش که هنوز در گوشه و کنار ریخته بود
 می‌گشت. چند تا فشنگ جمع کرد و در جیبش
 گذاشت. گفت: «این‌ها به درد می‌خوره، برادرها
 می‌تونن با این فشنگ‌ها مُخ‌بعثی‌ها رو از بین بیرن.»
 با اصرار زیاد وقتی او را روی دوش خود
 می‌گذاشتم تا از میدان مین دور کنم، دعایی
 خواند که مرا منقلب کرد و قلبم آتش گرفت. با
 خودم گفتم خدایا اگر این رزمنده‌ی اسلام هست
 پس ما چه هستیم!؟

جوان در آن شرایط سخت این‌طور دعا می‌کرد:
 «إِلَهِی قَلْبِی مَحْجُوبٌ وَ نَفْسِی مَعْيُوبٌ...»

بخشی از سخنرانی شهید رمضان عامل گوشه‌نشین

در پدافند عملیات مسلم بن عقیل وقتی در حال سرکشی از سنگر رزمنده‌ها بود، مجروح شد. ترکشی به دست و یکی دیگر هم داخل ریه اصابت کرده بود. در بیمارستان قائم عَجَّ اللَّهُ تَعَالَى فَرَّجَهُ الشَّرِيفُ مشهد بستری شد. دکترها می‌گفتند ترکش تا نزدیکی قلبش پیش رفته و احتمال خوب شدنش کم است!

همان روزها یکی از بستگان خواب دیده بود دو تن از زنان سیده که از اقوام هستند، آمدند و قلب ایشان را بوسیدند! تعبیرمان این بود که حتماً حاج رمضان به شهادت رسیده است؛ اما وقتی رفتیم بیمارستان، دکتر معالج و پرستاران گفتند: عمل جراحی ایشان به طرز معجزه‌آسایی با موفقیت انجام شد.

صغری سلطانی، مادر شهید



به خاطر مجروحیت ، می بایست برای مدتی تحت درمان قرار می گرفت. برای درمان و استراحت به مشهد منتقل شد. آن زمان یک ستاد جنگ خراسان داشتیم که مأموریت آن پی گیری مسایل مربوط به جنگ بود. رمضان ، نیروی شبانه روزی ستاد جنگ شد. هر موقع به یاد امر پی گیری می افتم ، او در خاطر من نقش می بندد.

از وقتی در ستاد مشغول به کار شده بود ، درخواست هایی را که از جنگ توسط مسؤولین یگان ها مطرح می شد ، پی گیری می کرد. آن وقت گزارش ها را تهیه نموده و به رؤیت ما می رساند. بارها اتفاق می افتاد که برای یک مورد پی گیری ،

در طی روز چند مرتبه با شهرستان‌ها تماس می‌گرفت. طوری که گاهی مسؤولین آخر شب می‌آمدند و کار روزانه‌شان را سرجمع می‌کردند. وقتی مشخص می‌شد که کدام پایگاه‌ها جواب نداده‌اند، رمضان بلافاصله به شهرستان مربوطه تماس می‌گرفت و اگر فرماندهی در پایگاه حضور نداشت می‌گفت: «بروید فرمانده رو پیدا کنید و بگویید با ستاد جنگ تماس بگیرد.»

آقای عامل حتی گاهی تا ساعت ۲ نیمه‌شب پی‌گیر کارها بود. بعضی از فرمانده پایگاه‌ها می‌گفتند این تلفن را فردا می‌زدید، حاج عامل در پاسخ می‌گفت: «من می‌خواستم بگویم در این مملکت جنگ هست و این را شما هم احساس کنید.»

در اولین گردهمایی که مسؤولین پایگاه‌ها به مشهد آمدند، همه به دنبال رمضان عامل می‌گشتند. مصلحت دیدم به جای این که درباره‌ی عامل صحبت کنند، از رمضان بخواهم در

جمع مسؤولین حضور پیدا کند. مسؤولین تا او را دیدند، گفتند: «شما هستی که نیمه شب‌ها برای پی گیری کارها اصرار می‌کنی؟»
من گفتم: «ایشان از اوایل جنگ این جا بودند، الآن هم یک ماهی هست که برای درمان آمدند، منتهی در ستاد جنگ پی گیر شبانه‌روزی کارها هستند.»

آنها با دیدن تواضع رمضان حرف دیگری نزدند. بعدها هم در هر ساعتی از شبانه روز که پی‌گیر کارها بودیم بلافاصله پاسخگو بودند.

رمضان عامل در ستاد جنگ بود و ما برای بازدید به جبهه رفته بودیم. همان جا از ایشان تقاضای یک ملاقات با حضرت امام داشتیم.

ملاقات برای بیست و چهار ساعت بعد باید انجام می‌شد. در منطقه‌ی فتح المبین بودیم؛ هرجایی می‌رفتیم و از هر پایگاهی که رد می‌شدیم می‌گفتند: «عامل زنگ زده و گفته فردا شب تهران باشید.»

آخر متوجه شدیم که ایشان به خاطر ارتباطش، بیش از ۵۰ جا تلفن کرده تا مطمئن باشد ما را پیدا می‌کنند. این طور پی‌گیر تمام مسایل بود.

بالاخره به موقع برای دست بوسی حضرت امام
رسیدیم.

سعادت داشتیم از امام هدیه‌ای دریافت کنیم
که باعثش تلفن‌های آقای عامل بود.

بعد از آن، هر وقت در کار اجرایی می‌خواهم
روحیه‌ی بسیجی پیدا کنم پی‌گیری‌های او را به
خاطر می‌آورم.





آنقدر اذان هی گوینم که...

هنوز بهبودی کامل حاصل نشده بود که فهمید حضورش در جبهه الزامی است. ترکش به نزدیک ریه‌اش اصابت کرده و صدایش قطع شده بود. بعد از مدت کوتاهی با همان وضعیت دوباره به منطقه برگشت. وقتی ایشان را در جبهه دیدم، گفتم: «مرد حسابی با این وضعیت آگه بخواهی نیروهایت رو صدا کنی که نمی‌تونی.»

با همان صدای ضعیفش گفت: «اون قدر اذان می‌گم تا صدام باز بشه.»

یادم هست وقت اذان چقدر سعی می‌کرد که اذان بگوید. مدتی بعد هم صدایش بهتر شد.

هادی سعادت، هم‌رزم شهید

کم حرف بود. زیاد صحبت نمی‌کرد، مگر این‌که از او سؤالی می‌پرسیدند. او جوانی متعهد بود که فقط برای رضای خدا کار می‌کرد. خاکی، مخلص و صادق بود و هیچ وقت احساس نمی‌کرد که یک نیروی زبده‌ی سپاه است. برخوردش با فرماندهی گردان‌ها، مسؤولین دسته و حتی رزمنده‌ها، صمیمی و دوستانه بود. ظاهرش نشان نمی‌داد فرمانده باشد و با رزمنده‌ها مثل برادر و یک دوست برخورد می‌کرد. با توجه به همین خلوص و اخلاق خوب، گردان ایشان همیشه شلوغ‌ترین گردان بود. اکثر رزمنده‌ها دوست داشتند فرماندهی گردانشان برادر عامل باشد.

علی اصغر کمالی پور، هم‌رزم شهید

شب عملیات بود. رزمنده‌ها می‌بایست حدود ۳۵ کیلومتر راه را پیاده می‌رفتند. هنگام حرکت آقای عامل به بچه‌ها گفت: «وسایلتان را جمع‌وجور کنید.» در بین راه، حدود ۳ کیلومتر مانده به خط عملیاتی، نم‌نم باران می‌آمد. به نیروها گفت: «بنشینید و زیارت عاشورا بخوانید. بعداً حرکت می‌کنیم.»

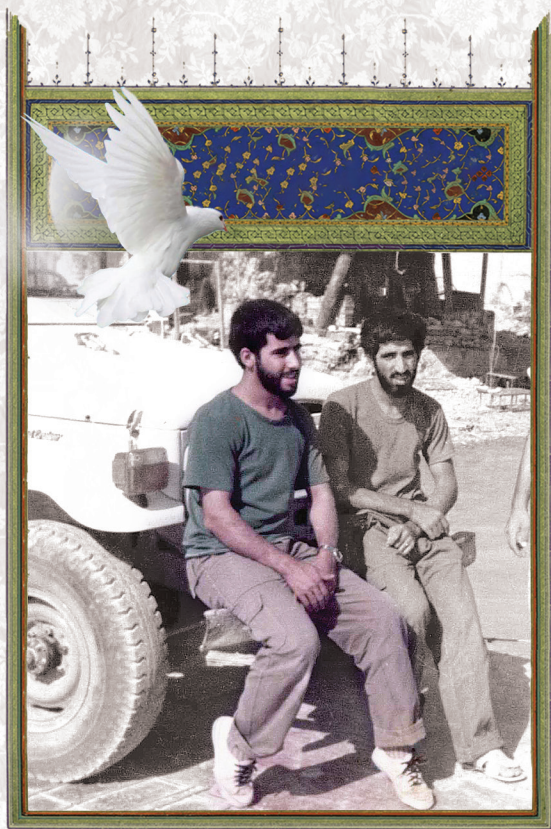
رزمنده‌ها نشستند و زیارت عاشورا خواندند. سپس حرکت کردیم. در حین عملیات مواضع مورد نظراً فقط با یک شهید گرفتیم. حضور ایشان در میان بچه‌ها برای من خیلی قابل توجه بود. او فرمانده‌ای بود که سنگر به خصوصی نداشت و در همه حال با رزمنده‌ها همکاری می‌کرد.

علی اصغر کمالی پور، هم رزم شهید

یادم هست یک روز ابوالفضل رفیعی به خانه ما آمد و گفت: «حاج خانوم، می‌خواهم رمضان را داماد کنم.»

خوشحال شدم. به رمضان خیلی اصرار کردم که: «مادر جان بهتره ازدواج کنی.»
اما رمضان گفت: «تا جنگ هست من ازدواج نمی‌کنم...»

انگار حجله‌گاهش جبهه شده بود.



قبل از عملیات والفجر ۳ در منطقه ی عملیاتی مهران، کارشناسایی راه‌های مواصلاتی، مواضع دشمن، امکانات و... را انجام می‌دادیم. برای این کار تا عمق ۱۸ الی ۲۰ کیلومتری منطقه ی کوهستانی پشت دشمن پیش رفته و چادر زده بودیم. کارها بین بچه‌ها تقسیم شده بود.

رزمنده‌ها هر روز صبح دنبال کار خود می‌رفتند و ظهر یا عصر به چادر برمی‌گشتند. هوای گرم منطقه و کمبود جیره آب، خستگی و کوفتگی مان را چند برابر می‌کرد. رودخانه هم با چادر ما فاصله ی زیادی داشت و از آن مهم تر این که ناامن بود. شبی متوجه شدم که یکی از بچه‌ها برخاسته

و در حال جمع کردن لباس و جوراب‌های کثیف دیگران است! وقتی لباس‌ها را روی دوشش گذاشت و راه افتاد، من هم به دنبالش رفتم. خوب که دقت کردم او را شناختم، رمضان بود. به طرف رودخانه رفت و مشغول شستن لباس‌ها شد. بعد از شستن لباس‌ها وضو گرفت و چند رکعت نماز خواند.

بعد هم برگشت و لباس‌ها را که پهن کرد، آرام سر جایش رفت و خوابید. صبح که بچه‌ها بیدار شدند از یکدیگر پرسیدند: «لباس‌ها را چه کسی شسته؟» اما جواب سؤال‌ها را پیدا نکردند. جالب‌ترین که رمضان عامل اصلاً جزو نیروهای اطلاعات عملیات نبود و خودش جهت شناسایی داوطلبانه و با اصرار زیاد آمده بود.

عملیات والفجر ۳ در شمال غربی مهران، در ارتفاعات کله‌قندی ۳۴۰، ۳۲۵، ۳۰۷ و تخته کلام‌گو کوچک و بزرگ شروع شد. دو ماه قبل از عملیات، وقتی برای شناسایی به این منطقه‌ی رفته بودیم؛ دو سه روز طول می‌کشید تا منطقه دشمن را شناسایی کنیم و برگردیم. زمانی که می‌رفتیم هر نفر باید حتماً یک ظرف آب برای خودش برمی‌داشت. چون شدت گرمای هوا آن قدر زیاد بود که بدون آب سرد امکان پیشروی وجود نداشت. عده‌ای از برادران هنگام شناسایی از حال می‌رفتند که آن‌ها را کول می‌کردیم و به عقب برمی‌گرداندیم. با چنین وضعیتی برادران حدود ۲ ماه در منطقه کار کردند و زحمت کشیدند تا زمینه‌ی عملیات فراهم شد.

بخشی از سخنرانی شهید رمضان عامل گوشه‌نشین

فرماندهی

سنگر ساز

در منطقه‌ی عملیاتی سومار، گردانی که رمضان عامل فرماندهی آن را بر عهده داشت، در سخت‌ترین نقطه مستقر بود. طوری که رساندن امکانات به این گردان با کُندی صورت می‌گرفت. یادم هست ایشان شب‌ها را تا صبح به اتفاق بی‌سیم چی و پیک گردان تعدادی «ورق فلزی» و «کیسه گونی» برمی‌داشت و به خط مقدم می‌رفت.

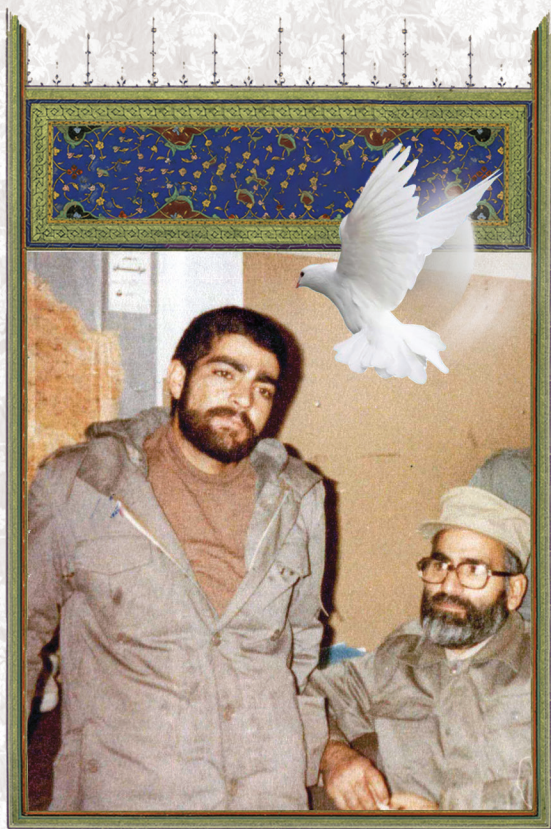
می‌خواست برای نیروهایش که فرصت ساختن سنگر نداشتند سنگر بسازد. او فرماندهی سنگرسازی بود که این چنین از نیروها پشتیبانی می‌کرد.

حاج علی موحدی، هم‌رزم شهید

در عملیات ها من شاهد بودم که حاج رمضان عامل کلاه سرش نمی گذاشت و دائماً با قامتی استوار جلوی گردان در خط مقدم راه می رفت، بدون این که تیر یا ترکشی به ایشان اصابت کند.

به ایشان می گفتم : چه کار می کنی ؟

می گفتم : درست است که من فرمانده گردان ولی عصر عَلَيْهِ السَّلَامُ هستم اما فرمانده اصلی این گردان آقا امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ است که گردان را فرماندهی می کند .



روزی مشغول صحبت با برادر عامل بودم، ایشان برایم تعریف کرد که: وقتی فرمانده گردان بودم بدست عراقی‌ها اسیر شدم، آن‌ها پس از این که دست‌هایم را بستند مرا سوار خودروی جیپ کردند. در بین راه من از جیپ بیرون پریدم و از دست آن‌ها فرار کردم و خوشبختانه هر چه به طرف من تیراندازی کردند به من اصابت نکرد و من توانستم خودم را به خاکریز برسانم.

در کارهای مربوط به جبهه مخصوصاً در بُعد نیروی انسانی واقعاً پی گیر و جدی بود. رمضان روش جالبی برای جذب نیرو و سازماندهی داشت. قبل از این که رزمنده‌ها وارد منطقه شوند اقدام می‌کرد. به این صورت که خودش شخصاً به استقبال نیروها در ایستگاه‌های بین راه (مثلاً اندیمشک) می‌رفت و سوار قطار می‌شد. رزمنده‌ها را همان جا شناسایی و از آن‌ها دعوت به کار می‌کرد. وقتی نیروها وارد منطقه می‌شدند بعضی‌هایشان می‌گفتند: «ما می‌خواهیم با آقای عامل کار کنیم.»

همه تعجب می‌کردند که این نیروهای تازه‌وارد از کجا رمضان عامل را می‌شناسند؟!

ملکی، هم رزم شهید

هر مأموریتی که به رمضان محول می‌شد، آن را با جدیت انجام می‌داد. کارهایش را از همه حتی پدرش پنهان می‌کرد.

تا این اواخر هم کسی از پاسدار بودنش خبر نداشت. هیچ وقت با لباس سپاه در شهر و محله ظاهر نمی‌شد. می‌گفت: «هنوز باید خودسازی کنم، ممکن هست خطایی از من سر بزند و خوب نیست مردم نسبت به سپاه بدبین شوند.»



ساعت حدود ۱۰ صبح بود. دوربین را برداشتم و به منطقه نظری انداختم. ناگهان متوجه شدم حدود ۱۵ کامیون نفربر عراقی پُر از نیروهای پیاده بر روی اتوبان ظاهر شدند! آن‌ها به طرف پل روی دجله آمدند و از کامیون‌ها پیاده شدند. از روی پل عبور کردند و داشتند به طرف ما می‌آمدند. سریعاً قبضه‌های خمپاره را آماده‌ی آتش کردم. به علت وسعت منطقه و پراکندگی نیروهای خودی، تعداد کمی از بچه‌ها اطراف من بودند. از رزمنده‌ای پرسیدم: «فرمانده‌ی شما چه کسی هست؟»

جواب داد: «فرمانده‌ی گردان ما شب گذشته در عملیات به شهادت رسید؛ اما فرمانده‌ی تیپ

ما آن جا، پایین آن سنگر نشسته است.»
 و با دست، برادری را نشان داد. سریع به طرف
 ایشان رفتم و گفتم: «برادر عامل شما هستید؟»
 گفت: «بله.»
 گفتم: «بلند شوید، عراقی‌ها در حال آمدن
 هستند!»

پرسید: «چکاره هستید؟»
 گفتم: «دیده‌بانم.»
 از جایش بلند شد، دوربین را از من گرفت و
 خودش را بالای خاکریز کشید. نگاهی به منطقه
 انداخت و بعد رو به من گفت: «همه تکاور
 هستند.»

دوربین را از او گرفتم و نگاه کردم. راست
 می‌گفت همه بالباس‌های پلنگی سبز، هیکل‌های
 ورزیده و تجهیزات کامل بودند. برادر عامل رو به
 من کرد.

- سریع گلوله‌های خودت رو وسط منطقه بین ما
 و دشمن ثبت کن و آماده آتش نگه‌دار. اگر پس از

درگیری آن‌ها عقب‌نشینی کردند، بگو خمپاره‌ها، بُردشان را زیاد کنند و تمام گلوله‌ها را روی سر دشمن بریزید، اگرچه روی سرما ریخته شود هم مهم نیست. مهم این هست که به این چهارراه استراتژیک نزدیک نشوند.

این را که گفت، سی چهل نفر از بچه‌ها را جمع کرد و از روی خاکریز عبور کردند. صحنه‌ی جالب و پُر عظمتی بود. از آن طرف حدود یک گردان نیروی کلاه سبز و از این طرف سی، چهل بسیجی با ایمان و شجاع حالت دوئل داشتند. لحظه به لحظه طرفین به همدیگر نزدیک می‌شدند. من نیز قبضه‌ها را آماده‌ی آتش کرده بودم. ناگهان درگیری شروع شد. رزمنده‌ها با اسلحه‌ی سبک کلاش، تیربار، نارنجک، آرپی‌جی و کلت شروع به تیراندازی کردند. حدود نیم ساعت درگیری ادامه داشت. آنقدر فاصله‌ی بین نیروهای دشمن و خودی کم بود که جرأت تیراندازی با خمپاره‌ها را نداشتم. در این هنگام یک باره صدای الله اکبر

شنیدم! دقت کردم و دیدم عراقی‌ها پا به فرار گذاشتند و رزمنده‌ها هم در تعقیب آن‌ها. بلافاصله دستور آتش را صادر کردم و گفتم: «بُرد گلوله‌ها رو زیاد کنید.»

منطقه برای عراقی‌ها تبدیل به جهنم شد. هر گلوله‌ی خمپاره ۱۲۰، ده یا پانزده عراقی را به هوا می‌فرستاد و تکه تکه می‌کرد. هوای منطقه سیاه شد. به جز سیزده نفر از عراقی‌ها که سریعاً با درآوردن زیرپوش سفید، خود را تسلیم نمودند، بقیه‌ی نیروهای دشمن به درک و اصل شدند. اجساد عراقی‌ها که لباس سبز داشتند، منطقه را سبز کرد و یاری خداوند نصیب رزمندگان اسلام شد. دقایقی بعد یکی از دوستان که با نیروهای برادر عامل جلو رفته بود برگشت. با دیدن او گفتم: «تبریک می‌گم.»

گفت: «من هم تسلیت عرض می‌کنم.»
مانده بودم چرا؟ حرفم را به زبان آوردم و پرسیدم: «چرا؟»

جواب داد: «عامل شهید شد.»
گفتم: «راست می‌گی؟ کجاست؟»
گفت: «پشت همین خاکریز، آن طرف تر...»
با هم به طرف برادر عامل رفتیم. گلوله‌ی کلتی
بر پیشانی‌اش اصابت کرده بود. آخرین لحظات
عمرش را می‌گذراند. هنوز نبض ضعیفی داشت.
صورتش را بوسیدم و او را بین پتویی پیچیدیم.
چهار نفر از برادران بسیجی او را برداشتند تا پس
از چهار کیلومتر پیاده روی به بالگرد برسانند. همه
از این‌که چنین سردار بزرگ و شجاعی را از دست
دادیم، ناراحت بودیم.

یکی از همسایه‌ها خواب دیده بود در حرم مطهر امام رضا علیه السلام ایستاده و آن جا چراغانی است. از خادمان پرسیده بود: «چه خبر است؟» گفته بودند: «عروسی است.» دوباره پرسیده بود: «مگر داخل حرم برای کسی مراسم عروسی می‌گیرند؟» خادمان گفته بودند برای حاج رمضان عامل مجلس عروسی گرفته‌ایم! آن‌ها با اشاره به رمضان که لباس سورمه‌ای و بسیار مرتبی به تن داشت ادامه داده بودند: «آن هم داماد!»

سه روز بعد از همان خواب، خبر شهادت
رمضان را آوردند.
مراسم تشییع در حرم امام رضا علیه السلام انجام شد و
پیکرش در صحن مطهر آرمید.

در جبهه یک بار به محاصره‌ی عراقی‌ها و سپس به اسارت درآمده بود. اما با تیزهوشی توانسته بود از دست بعثی‌ها فرار کند.

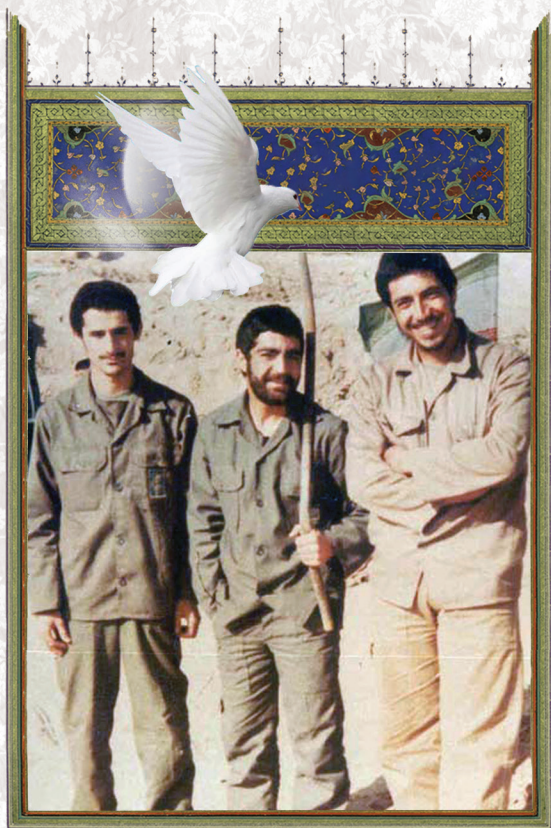
آن قدر رشادت داشت که رژیم بعث در مورد ایشان گفته بود: هرکس سِرِّ «عامل» را بیاورد جایزه دریافت می‌کند. نمی‌دانم چه سِری بود که ترکش خمپاره به سرش اصابت کرد! وقتی پسرم به شهادت رسید رادیو منافق ابتدا گفت رمضان عامل اسیر شده است؛ سپس شهادتش را نوعی پیروزی و جشن برای عراقی‌ها اعلام کردند!

اُنس با قرآن

این توصیه ی شهید رمضان عامل را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم: «هر چه داریم از قرآن داریم. برای اُنس با محبوب باید قرآن خواند، اگر ما خواسته باشیم نیروی مؤفق در جبهه و مملکت جمهوری اسلامی باشیم باید با قرآن بیشتر اُنس بگیریم و از آن بهره‌مند شویم.»

وقتی حاج رمضان عامل از سفر حج به جبهه برگشته بود. خدمت ایشان رسیدم و گفتم: خوشا به حالت که به خانه خدا رفتی و قبر پیامبر و ائمه عليهم السلام بقیع را زیارت کردی، دیگر چه آرزویی داری؟ گفت: یک آرزوی دیگر دارم که از حج بالاتر است.

گفتم: آن چه آرزویی است که از حج بالاتر است؟
گفت: آن آرزوی شهادت است. چرا که دوست ندارم در بستر مرگ بمیرم.



سخن شهید

امام روزی که ارتش بیست میلیونی را در
جامعه مطرح کرد، به منزله ی پتکی بود بر سر
تمام ابرقدرت‌ها.
اگر ما این ارتش بیست میلیونی را نداشتیم
امروز هیچ چیز نداشتیم.